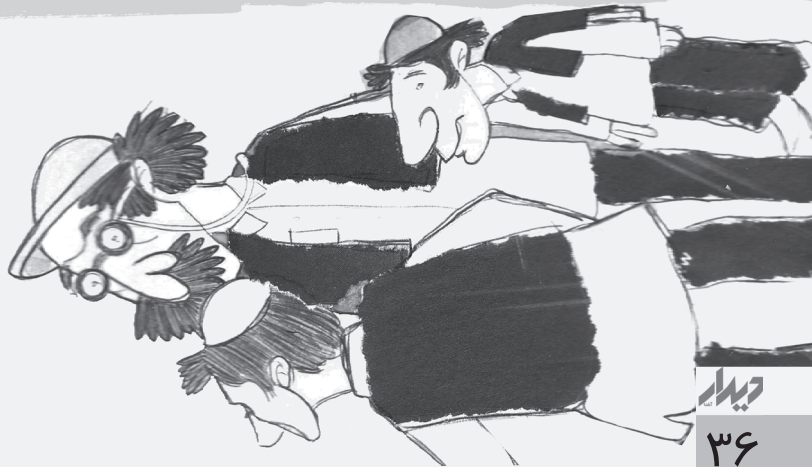


آخین

بازماندهای آلولویی

ابوشهرزاد



شماره ۳۶

ش ۱۰۹

برزو یک قدم جلو گذاشت و گفت: این حرف‌های شما ضد جذب توریست است هم از نظر داخلی هم از نظر بین‌المللی محکوم است. اگر داستان دورآباد چاپ نشد هیچ‌کس جز شما مقصر نیست.

کدخدا دستش را بلند کرد برزو دو قدم عقب پرید. صفدر گفت: کدخدا بچه است یک چیزی می‌گوید. دست کدخدا در هوا ماند. کدخدا دستش را انداخت و گفت خوب بچه‌ای تربیت کردی! و راه افتاد.

در راه به قباد و قربان رسید قباد بسته‌هایی که انگار رویش را با پلاستیک جلد کرده بودند از توی خانه می‌آورد و جلوی در می‌گذاشت قربان هم آنها را توی وانتی که جلوی خانه بود می‌چید. کدخدا را که دیدند دست از کار کشیدند قربان گفت: صبح بخیر. کدخدا گفت: بگو ظهر بخیر... چه کار می‌کنید؟

قربان گفت: میوه‌های باغم را می‌فرستیم بازار بعد به بسته‌ها اشاره کرد. قباد این چند سال درسش را خوانده چی بود اسمش؟

قباد گفت: بسته‌بندی صنایع غذایی.

قربان گفت: خوشگل‌تر می‌شود مگر نه؟

کدخدا خواست چیزی بگوید قباد گفت: فقط خوشگلی نیست. هم یک دست هستند هم مدت ماندگاری بیش‌تر دارد هم حملش آسان است دور ریزش هم کمتر است و مشتری‌پسندتر است و...

قربان حرفش را قطع کرد: راست می‌گوید بهتر و گران‌تر هم می‌خرند.

کدخدا دوباره نگاهی به وانت کرد. آهی کشید و گفت: اگر نتیجه داد محصول همه دورآبادی‌ها را همین‌طور می‌فرستیم بازار چه اشکال دارد قباد برای بقیه هم همین کار را بکند مزد زحمتش را هم بگیرد و باز آهی کشید و راه افتاد.

■ آخر مردم‌آزارها، نصف شب است؛ بگذارید بخوابم.

غلام گفت: فقط یک انستیتو کوچک پاپا، pleas

زن کدخدا گفت: راست می‌گوید. یک دانه از همین‌ها که می‌گوید برای پسرم بخور.

کدخدا گفت: مگر جفجغه است یک دانه برایش بخرم؟!

غلام گفت: دو سه طبقه کافی است؛ پاپا.

قدم‌خیز گفت: گناه دارد پاپا.

کدخدا سرش را میان دست‌هایش گرفت و مثل آونگ

وسط گذاشت و گفت: به نظر من عالیه.

کدخدا پرسید: چی؟

زنش جواب داد: تأسیس کردن.

غلام گفت: یا حتی یک کالج

مادرش گفت: آها، خوب است. این هم بد فکری نیست.

کدخدا نگاهی به او کرد و نفسی پر صدا کشید. غلام

ادامه داد: حتی می‌توان کرسی Language, Aloloi of history and Litrether را برقرار کرد.

چند لحظه هیچ‌کس هیچی نگفت بالاخره کدخدا بلند شد و گفت: بروم سرکار دیر شد.

در خانه را که باز کرد صفدر و برزو روبه‌رو در ایستاده بودند. صفدر گفت: خوب شد در را باز کردی و گرنه تصمیم داشتیم در بزنی.

کدخدا گفت: خیر باشد.

هر دو کلی‌من و من کردند تا بالاخره صفدر گفت: راستش آمدیم یک عدم‌سوءپیشینه کوچولو بگیریم.

کدخدا پرسید: عدم‌سوءپیشینه چی؟

برزو گفت: من دیگر آدم خوبی شدم و آن پدرسوخته بازی‌ها را در نمی‌آورم.

صفدر چپ‌چپ نگاهش کرد.

کدخدا پرسید: که چی شود؟

صفدر جواب داد: برزو می‌خواهد یک گنجینه چند منظوره درست کند.

برزو ادامه داد: اگر دورآبادی‌ها بدانند من آدم خوبی شده‌ام عتیقه‌هایشان را در اختیار Musim من قرار می‌دهند آن وقت سیل توریست‌های خارجی به دورآباد روان می‌شود و...

کدخدا گفت: نع

برزو گفت: آ، چرا؟ بگذارید توضیح دهم Musim فعالیت‌های مختلفی می‌تواند داشته باشد. مثلاً ما می‌توانیم قبول سفارش کنیم. اگر کسی از عتیقه‌های Musim خوشش آمد ما از روی آن تولید می‌کنیم و به او می‌فروشیم یا... کدخدا داد زد. تو باز هم می‌خواهی حقه‌بازی راه بیندازی بعد می‌گویی آدم خوبی شدم؟!

برزو یک قدم عقب گذاشت و گفت: می‌دانی چه قدر توریست جذب می‌شود.

توریست بخورد توی سرت آدم‌هایی که تو بیاوری به درد خودت می‌خورند. همه مثل خودت چشم طمع به مال و خاک و آب و آدم‌های این جا دارند.

کدخدا چای را سر کشید. استکان خالی را توی نعلبکی گذاشت و پرسید: گفתי چی خواندی؟ نیش غلام باز شد. پاسخ داد: زبان، ادبیات و تاریخ آلولویی.

کدخدا لب‌ورچید. غلام ادامه داد: البته Language های خارجی به تنهایی تدریس می‌شوند یا دست بالا با ادبیات آن کشور. اما آلولویی spechele است و only رشته‌ای است که زبان ادبیات و تاریخ آن با هم تدریس می‌شود.

کدخدا به همسر و دخترهایش نگاه کرد. سروناز دست جلوی دهانش گرفته بود و می‌خندید. قدم‌خیز شانه بالا انداخت. زن کدخدا دور و برش را نگاه کرد. یکدفعه از جا بلند شد و گفت: من بروم دوباره چایی بیاورم. سینی را برداشت و رفت توی آشپزخانه.

کدخدا رو به غلام گفت: حالا با این درس خواندن دکتر شدی یا مهندس؟

نیش غلام دوباره نمایان شد: عاشق شدم پاپا.

قدم‌خیز جیغ کشید. سروناز لب‌گزید. کدخدا به دخترهایش نگاه کرد و گفت: خب، باشد، باشد، به وقتش. آن هم چشم ولی اول باید بروی سرکار.

نیش غلام که داشت می‌رفت دوباره به حالت اول برگشت: اوه، نه پاپا شما نفهمید.

سگرمه‌های کدخدا تو هم رفت.

– من عاشق تمدن و فرهنگ با شکوه آلولویی هستم.

سروناز پرسید: کاکا، شاگرد چندم شدی؟

– اول، من همیشه اول شد.

قدم‌خیز پرسید: چند تا دانشجو بودید؟

– اولش سه نفر من، ژیل، کامبیز. چقدر دوست داشت جای ژیل بود. چون پاپاش می‌خواست توی اوگاندا سفیر شود یعنی همان کشوری که قبیله آلولویی در مرز آنجا با بورکینافاسو زندگی می‌کند اما کامبیز نه. پاپایش قول داده بود اگر مدرک بگیرد یک خودروی خفن برایش می‌خرد. اما او سه ترم مشروط شد و دو سال پیش اخراج شد حالا هم با همان لامبرگینی سر می‌کند. با این حال من اول شد.

کدخدا پرسید: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

باز نیش غلام نمایان شد: من تصمیم دارم برای پل زدن بین دو تمدن باستانی دورآباد و آلولویی در دورآباد یک انستیتو تأسیس کنم کدخدا و دخترهایش به هم نگاه کردند. زن کدخدا سینی چای به دست برگشت. سینی را

شد و گفت: آلولویی. باشد ببر آنجا. قربان به طویله نگاه کرد که سر درش تابلویی کوبیده بودند انستیتیوی زبان، ادبیات و تاریخ آلولویی. گفت: طویله؟! غلام جواب داد: قبلاً طویله بود پاپا لطف کرد اینجا را به من واگذار کرد حالا شده انستیتیو طناب هم آنجا گذاشته‌ام اگر خواست فرار کند ببندش تا تبلیغ تمام شود و من بیایم. صدایی بلند شد همه سر برگرداندند. روی خودروی صفر چند تا بلندگو گذاشته بودند صفر پشت فرمان بود برزو بغل دستش صدا می‌زد: چراغ جادو، قالیچه پرنده، عتیقه‌جات خریداریم... امانت هم قبول می‌کنیم نعلبکی شکسته استکان لب پریده خریداریم. کدخدا پر سر و صدا نفس کشید. خودرو کم کم دور شد چند نفر دیگر بچه‌هایشان را آوردند غلام با نیش باز از تخته سنگ پایین پرید در انستیتیو را باز کرد و بچه‌ها را کشان کشان به داخل برد.

■
قباد بسته‌های میوه را یکی یکی روی هم می‌چید که مراد سر رسید. نگاهی به بسته‌ها انداخت و گفت: خوب جعبه‌ها را خوشگل می‌کنی‌ها. شنیدم کلی می‌آید روی

می‌کردند.

ماشو پرید هوا: آخ جان پس من رفتم ببینم و به طرف خانه کدخدا دوید نعمت و نوروز هم پشت سرش راه افتادند. به خانه کدخدا که رسیدند غلام روی تخته سنگ معروف رفته بود و رو به دورآبادی‌هایی که آنجا جمع شده بودند حرف می‌زد: - زبان آلولویی یکی از زبان‌های کهن قاره سیاه یعنی آفریقا است. قوم آلولویی صاحب یکی از تمدن‌های تاریخی این قاره است. گرچه در حال حاضر از آن تمدن چیزی نمانده و از قوم آلولویی فقط هفت نفر زنده مانده‌اند که در دهکده‌ای کوچک در مرز میان اوگاندا و بورکینافاسو زندگی می‌کنند ولی...

قربان زد پس گردن پسرش قلی و گفت: غلط می‌کنی نروی مگر نشنیدی عمویت قباد گفت: حتماً یک زبان خارجی یاد بگیر حالا بهترین وقت است هم تابستان است هم کلاس رایگان. سرت هم گرم می‌شود توی خانه اذیت نمی‌کنی قلی گریه می‌کرد. قربان کشان کشان او را تا پای تخته سنگ برد و گفت آقا غلام بی زحمت اسم بچه مرا هم بنویس زبان لالایی یاد بگیرد. نیش غلام باز

تکان داد. غلام گفت: پاپا، هیچ خوب نیست که شما از دیالوگ فراری هستید.

کدخدا سر بالا آورد و رو به پنجره گفت: چشم... چشم... همین حالا می‌خواهیم.

و سر جایش دراز کشید. پتو روی سر کشید و خوابید.

- چی شد؟ - چی شد؟ - چی شد؟

کدخدا از زیر پتو جواب داد: خروسه بود. می‌گفت؛ بگیرید بخوابید حیوان‌آزارها ما باید کله سحر بیدار شویم.

■

نعمت و نوروز رو به دیوار ایستاده بودند. ماشو جلوی آنها برگه‌ای که روی دیوار چسبیده بود را می‌خواند: مژده، مژده بیایید با هم پلی به ساحل آفریقا بزنیم. بیایید با شیرهای درنده قدم بزنیم بیایید هم‌نشینی با فیل و زرافه را تجربه کنیم. قدم اول: رایگان آموزش زبان آ... آ... آ... لو... یی.

- چی؟ نعمت پرسید ماشو گفت: نمی‌دانم. نوروز گفت: فکر کنم می‌خواهند باغ وحش راه بیندازند. نعمت گفت: آره، صبح کدخدا و غلام داشتند طویله‌اشان را تمیز



قیمت میوه‌ها.

قباد عرق پیشانی‌اش را گرفت و گفت: اگر دستگاه داشتیم هم بهتر هم سریعتر کار انجام می‌شد. فقط هم خوشگلی نیست. هم بیش‌تر می‌ماند هم دور ریز کمتر دارد هم...

– راستی قربان کجاست؟

– چه خطی کردم، چه غلطی کردم... قربان قلی را زیر بغل زده بود و تند و تند می‌آمد. مراد گفت: ها، قربان چه خبر؟ این طفلکی را چرا...

انگار نشنید از بغل مراد و قباد رد شد. رفت و رفت تا رسید به خانه کدخدا در زد. سروناز در را باز کرد. کدخدا هست؟ – آره؟

قربان، قلی زیر بغل وارد خانه شد. کدخدا توی اتاق نشسته بود. غلام هم کنارش حرف می‌زد. قربان قلی را انداخت زمین و گفت: درستش کن کدخدا. درستش کن! دهان کدخدا و غلام باز ماند. قربان گفت: زبان خودمان یادش رفته. اجق و جق می‌گوید. آدم از حرف زدنش می‌ترسد. نیش غلام باز شد: مثلاً چه می‌گوید؟ صداهایی از دهان قلی درآمد: هوسوسو بومیا لوندا.

غلام گفت: محشر است، هیجان انگیز!

قربان به کدخدا نگاه کرد و دوباره به غلام. غلام گفت: می‌دانید؟ قلی استعداد فوق‌العاده‌ای در آموختن زبان آلولویی دارد. او شعر معروف‌ترین شاعر آلولویی را حفظ کرده. از جا برخاست دست‌هایش را از هم گشود و خواند: به رییس قبیله بگوئید:

من به شکار شیر می‌روم
شیرهای خفته در ساحل اقیانوس

نه، ترسو نیستم

تا میمون‌های پرند

بر شاخه‌های درختان را شکار کنم

یادم باشد یک نمره A به او بدهم. چهره قربان برافروخته شد انگشتش را رو به کدخدا تکان داد و گفت: من از شما شکایت می‌کنم ازتان خسارت می‌گیرم.

کدخدا گفت: ما که از شما پولی نگرفتیم.

غلام تأیید کرد: ترم اول کامل رایگان بود.

قربان گفت: باید بیرمش مرکز کلی دوا و درمانش کنم. اگر عمل نخواهد خوب است آیا مثل اول بشود یا نشود! دوباره قلی را زد زیر بغل: این رسمش نیست کدخدا، تو بزرگ دورآبادی به‌خاطر دل‌خوشی پسر بچه‌های مردم را زبان‌نهم کنی؟ چطور کار برزو با پدرش بد بود ولی کار پسر تو...

و برگشت و از خانه کدخدا بیرون آمد هر چه کدخدا از پشت سر صدایش زد محل نگذاشت. غلام جلوی انستیتو نشسته بود که خودروی صفر بوق زد سر بالا کرد برزو دست تکان داد فقط او در خودرو بود پرسید: چند تا کشتی؟

غلام گفت: از صبح تا حالا فقط دو تا. حتی مگس‌ها هم پیش ما نمی‌آیند.

برزو از خودرو پیاده شد کنار غلام نشست و گفت: همه‌اش

از فرهنگ دورآباد است. قدر ما را نمی‌دانند.

غلام گفت: همه‌اش هم تقصیر فرهنگ دورآباد نیست مثلاً قباد کارش چه خوب شده هم خودش سود می‌برد هم دورآبادی‌ها شنیدیم همه محصولشان را برای بسته‌بندی پیش او می‌برند، شنیدیم می‌خواهد دستگاه‌هایی هم بیاورد و کارخانه بزند.

برزو گفت: هر تخصصی ارزش خودش را دارد ولی اینها چه می‌فهمند زبان ادبیات و تاریخ آلولویی چیست یا کاسه بشقاب ننه بزرگ‌هایشان چه ارزش دارد؟

غلام آهی کشید و گفت: درباره فرهنگ آلولویی راست می‌گویی ولی درباره عتیقه پاپا می‌گویی: این مردیکه شیاد منظورش تویی به جای این که با چیزی که یاد گرفته از

اموال و املاک مردمش حفاظت کند به فکر کلاهبرداری است به جای این که پول به دورآباد بیاورد خاک دورآباد را هم قاچاق می‌کند. گردوغبار معروف از دور پیدا شد.

در خانه کدخدا باز شد و قدم‌خیز بیرون دوید: فکر کنم کرامت است پشت سرش سروناز بیرون آمد. صبر کن مگر به من نگفتی برو خبر بیاور تو که جلوتر دویی و صدای کدخدا: هووووی. هر دو سر جا می‌خکوب شدند

و بدو برگشتند توی خانه. گردوغبار که به میدان وسط آبادی رسید. ماشو بدو به طرف خانه کدخدا آمد: مشتلق، مشتلق کرامت و قنبر آمدند. برزو بلند شد سوار خودرو شد سر از پنجره بیرون آورد و گفت: بعد بیش‌تر با هم حرف می‌زنیم. باید فکری کنم ما هم سهمی داریم.

غلام گفت: موافقم. گردوغبار دو تیکه شد یک تکه ماند،

یک تکه آن به طرف خانه کدخدا آمد. آمد و آمد تا جلوی پای غلام ایستاد و از تویش موتور نامهرسان بیرون پریده نامهرسان نامه‌ای را دست غلام داد و زیر لب گفت: این هم شد نقش. ابوشهرزاد هم داستان‌نویس؟؟؟. اگر... بقیه‌اش را نشنیدیم چون گازش را گرفت و رفت. ناگهان فریاد غلام از جا پراندم: آره، نه، نه، نه، باور نمی‌کنم، نه کدخدا و اهلس بیرون آمدند. چند تا از دورآبادی‌ها هم دوان دوان خود را رساندند. غلام ضجه می‌کرد و بر سر می‌زد. شربت‌های جورواجور بهش خوراندند، کلی آب به صورتش زدند و کلی تکانش دادند تا کمی آرام شد و گفت: آلولویی

– آلولویی چی؟

– آلو... لویی... ناپود... و دوباره به گریه افتاد و باز مدتی طول کشید تا آرام شد و با هق‌هق تعریف کرد: یک کامیون... یک روز صبح زود... از کنار دهکده آلولویی می‌گذشته... ولی چون راننده‌اش خواب بوده... از جاده بیرون می‌زند... با آلونک‌های آلولویی‌ها برخورد می‌کند... و پنج نفر آلولویی که دو مرد، دو زن و یک پسر بودند را می‌کشند... و فقط یک پیرزن ۹۱ ساله و یک دختر بچه یکساله... زنده می‌ماند. یعنی... یعنی... قوم آلولویی نابود شد. آه... چه پایان غم‌انگیزی... و دوباره از حال رفت.

